

اکبر شالگونی هم رفت

سفر به خیر مسافر جاده‌ی شمشیر

مهدی اصلانی



پیش پای عید بود. یک هفته ده روزی می‌شد خبرت را نداشتم. نگرانِ جواب اسکن و "ام آر آی" جدید. زنگ زدم و مطابق معمول سر به سرت گذاشتم و مزاح. مجال اندک بود و فضای شوخی تنگ. گفتم: اتفاقی تلفن را برداشتم و تا ساعاتی دیگر باید برای جراحی به اتاق عمل بروم. - جراحی؟ مگر جواب اسکن مشخص شده؟ پاسخ مثبت دادی. پرسیدم: اکبر بالا! نه زمان تلیفون آجیم؟ - مهدی بالا دها ممکن دیرکی زمان فرصت ورمیه. (چه وقت تلفن بزمن؟ - شاید دیگر وقتی باقی نمانده باشد) و دیگر فرصتی نمانده بود. تصویر بالا لحظاتی پیش از جراحی و رفتن به اتاق عمل در سالن انتظار بیمارستانی در برلین ثبت شده است، و من در فکر آن که تو هنوز یک امضا کم داشتی.

پنجم شهریور دوزخ‌سالِ شصت و هفت. شروع چپ‌کُشی در گوهردشت. به نوبت ایستاده‌گان مرگ در جاده‌ی شمشیر، یک به یک به نزد نیری و هیئت مرگ رفته و چپ و راست نصیب می‌برند. خبر از طریق موریس به بند شش که محکومین بالای ده سال که تو در آن منزل داشتی رسیده بود. حسین حاج‌محسن راه‌کارگری را پیش‌تر به همراه محمدعلی پژمان (کاکو) از پیکار و محمدرضا طبابتی از شانزده آذر، تنبیهی از بند برده بودند. هر سه در اولین روز چپ‌کشی خاورانی شدند. در راهروی مرگ گوهردشت، و فرصتی که دست می‌دهد کنار دست حاج‌محسن قرار می‌گیری از تصمیم و پاسخ مشترک که پیش‌تر گرفته می‌گویی. این‌که در پرسش و مقابله با هیئت مرگ دفاع ایدئولوژیک نکنید، اما اگر پرسیده شد مسلمانی یا مارکسیست؟ از پاسخ صریح گریخته و بگویند به سئوال تفتیش عقاید پاسخ نمی‌دهیم.



حسین رفت و پاره‌ای از دل زندان با خود برد. گل عمر حاج‌محسن، هم‌سرنوشت گل‌های باغچه‌ی حیاط بند شش شد. حاج‌محسن در پاسخ به پرسش: مسلمانی یا مارکسیست مرگ‌فروشان، گفته بود: به سئوال تفتیش عقاید پاسخ نمی‌دهم، و نیری با دست به ناصریان اشاره داده بود: ببردش چپ. و چپ، اسم شب

حسینیهی خون و آمفی‌تئاتر مرگ بود. لحظاتی بعد یکی از آن دارهای شش‌ردیفه بر گردن حاج‌محسن حلقه شد. تو اما در پاسخ به نیری و پرسش مسلمانان یا نه؟ در لحظه‌ی آخر می‌گویی: دین ندارم. و این یعنی پرسش بعدی: پدرت مسلمان بوده؟ گفته بودی تا آنجا که یادت می‌آید نه. و پرسش دیگر آن‌که: هرگز دیده‌ای که پدرت نماز بخواند؟ باز گفته بودی نه! و بعد: تاکنون مسجد رفته‌ای؟ یک آن به مغزت خطور می‌کند بگویی: چندباری که تنگم گرفت. برای قضای حاجت. عقل می‌کنی و نمی‌گویی آن نباید را. و این‌که: تنها برای برخی مراسم ختم و سوگواری گذارت به مسجد افتاده. تعجب کرده و به فکر رفته بودی، که هدف از این‌گونه پرسش‌ها چه می‌باشد. نیری می‌خواست با دغل و شامورتی از زبان خودت بگیرد آن سیرِ مگو را. اسلام بر تو عرضه شده و تو بعدتر نامسلمان شده‌ای. و این یعنی آن که به بهانه‌ی اقرار زبانی، حکم ارتداد برایت صادر کند. و آخرین پرسش: نماز می‌خوانی یا نه؟ گفته بودی نه. و فرمان که بزیند تا بخواند. ناصریان دادیار زندان، خندان لب و عریده‌جو تو را به پای تخت تعذیر کنشاند، تا حکم الله جاری کند، و فریاد که: ای ملعون حیفا! فقط یک امضاء کم داشتی. در فریب‌سالِ مرگ، شرط زنده ماندنِ چپ‌ها عدم اثبات ارتداد بود و شرط آزادی پذیرش شرایط مدیریت زندان. همراه تنی چند شرط آزادی را نپذیرفتی، افزون از دوسال بیش از دیگران به حبس ماندی، در مرخصی کوتاهی که با تغییر شرایط نصیبات شد از فرصت استفاده و با فرار از مرز به تبعید پرت شدی. چند قدم تا مرگ؟ تنها یک امضا تا خاورانی شدن فاصله داشتی. دلت تا همیشه هنوز، داغدارِ حاج‌محسن ماند. در تمامی شب‌پرسه‌های مستی‌مان در زیرزمین رستوران در برلن، در حکایت ناخن درازی و زخمه‌ی من بر سته‌تار، چهار رباعی عاشقانه‌ی منوچهر آنتشی در مایه‌ی اصفهان که دوست می‌داشتی و زمزمه‌ی نیمه‌شب‌مان بود را با یاد حاج‌محسن طلب می‌کردی.

کلاغ و گل سرخ که روی پیش‌خوان آمد. در رثای حاج‌محسن، سفیدی کاغذ تر کردم و بغض ترکاندم، نوشته‌ای با عنوان: آخرین فرصت گل. گفتی: گُزل یازوب سان، یادوندا فالسون من اوچون دا یازاسان (قشنگ نوشتی. یادت نره یکی هم برای من بنویسی).

لب گزیدم. که زبان نمی‌چرخید به "الله ایلمسین" گفتن. تا آن‌که عفريت سرطان، سرزده و ناخوانده از راه رسید. سرِ کار چشمت سیاهی می‌رود و سیتی اسکن، شهادت به تومور مغزی بدخیم می‌دهد. بعد جراحی و شیمی‌درمانی. گفتند: اگر تومور تا دوسال دیگر برنگردد احتمال همیشه نیامدن عفريت هست. کمرش را شکستی، نزدیک دوسال پنجه در پنجه‌ی مرگ با نحسی‌اش مچ انداختی. بعد تلفن زدی که دوباره چشمت به هنگام کار سیاهی رفته. معلوم نبود جراحی عمل پیشین ناسازگاری می‌کند یا تومور دوباره به ضیافت مرگ دعوت کرده است. دومی بود. تومور بدخیم. و بدخیمی بخشی از روزمرگی‌های تلخ غربت‌مان شده است. چند روز مانده به عیدِ نود، خودت را به تیغ بی‌رحم جراح سپردی. درآوردن لوله تنفس و به هنگام انتقال به ریکاوری لوله‌ی تنفس از دهان بیرون می‌کشند و ریه بدقلقی می‌کند و برای دقایقی اکسیژن پس می‌زند. پزشکان آسیمه‌سر گلو می‌درند و اکسیژن و دستگاه برقرار می‌کنند.

قطع چند دقیقه‌ای اکسیژن اما کار خود کرده بود. بعد رفتی به کما و خواب طولانی. چشم باز نکردی و تمام. "اکبر بالا دور آياق اوسته سنين گدماقا بير امضاء اسکیگ دی." (اکبر جان برخیز. برای رفتن هنوز یک امضاء کم داری)

هر موضوعی را می‌خواستی دو قبضه کنی آخرش می‌گفتی: "به جان شهره" و حالا من به "جان شهره" مانده‌ام به چه کس باید تسلیت گفت. به نسترن و شهره؟ یا به بچه‌های زندان. و اگر این عزا را صاحبی باشد. من جان‌سوخته و دل از دست‌رفته نیز سهمی در آن دارم. آخر "این چه رازی است که هر بار بهار با عزای دل ما می‌آید"